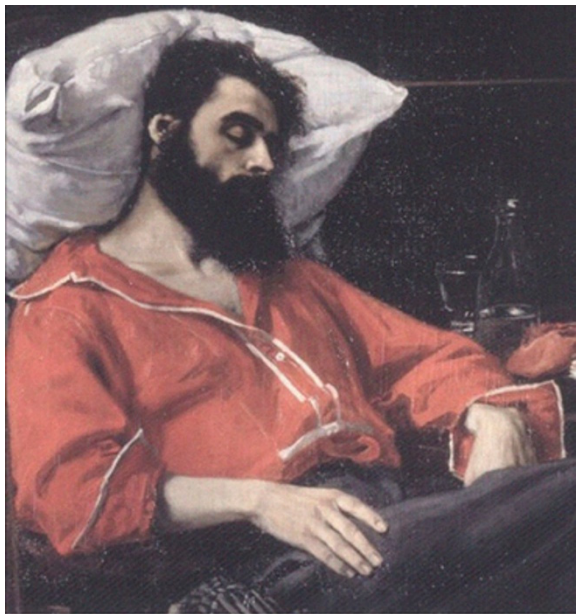




PENGUIN



CLASSICS

LEO TOLSTOY

The Death of Ivan Ilyich and Other Stories

سطر سوم...

... آن خطاط،

سه گونه خط نوشتی:

- یکی را، او خواندی، و لاغیر!

- یکی را، هم او خواندی، هم غیر!

- یکی را، نه او خواندی، نه غیر او!

آن [سطر سوم] منم!

که سخن گویم...

- شمس تبریزی -

فصل اول: شنیدن خبر مرگ

چند قاضی در یک اتاق مشغول استراحت بین جلسات دادگاه هستند. هوا گرفته‌ست و گفت‌وگوها سطحی و خسته‌کننده پیش می‌ره. ناگهان صحبت‌ها با صدای خش‌خش روزنامه قطع می‌شه. پیوتر ایوانویچ، همکار و دوست نزدیک ایوان ایلچ، با حالتی معمولی اعلام می‌کنه: خب... ایوان ایلچ مرد. واکنش‌ها در ظاهر رسمی و موقرانه‌ست، ولی در دل هرکدوم چیزی دیگه می‌گذره. نه اندوه، نه تأثر واقعی؛ فقط محاسبه. چه کسی می‌تونه جای خالی ایوان رو بگیره؟ چه فرصت‌هایی ممکنه به وجود بیاد؟ تولستوی با دقت نشون می‌ده که چطور مرگ، حتی اگه نزدیک باشه، بیشتر از اینکه دل رو بلرزونه، باعث جنب‌وجوش منفعت‌طلبانه می‌شه. فکر همه‌ی حاضران، از جمله نزدیک‌ترین دوستان، اول از همه به تغییرات و ارتقا‌هایی رفت که مرگ ایوان ایلچ ممکن بود برای خودشون یا آشناهاشون به دنبال داشته باشه.

پیوتر که یکی از همین افراد حسابگره، همون‌جا به این نتیجه می‌رسه که وقت خوبیه برای انتقال شوهر خواهرش از شهری دورافتاده. انگار مرگ ایوان، نه غم‌نامه‌ای تلخ، بلکه فقط یکی از قطعات شطرنج

زندگی اداری‌ست که حالا از صفحه بیرون رفته. وقتی به فکر مراسم خاک‌سپاری و وظایف اجتماعی می‌افتن، لحن همه رنگ اجبار می‌گیرد، نه دلسوزی. باید برن به مراسم، سری به بیوه بزنن، ولی همگی درگیر این احساس متضاد هستن که: باید رفت، ولی کاش لازم نبود. در دلشون، آرامش پنهانی موج می‌زنه که: مرگ برای اون بود، نه من. جمله‌ای که مثل خاری نرم اما مداوم توی دل مخاطب می‌مونه: همه‌شون با رضایتی درونی و ناخودآگاه، احساس می‌کردن که اون مرده، نه خودشون.

فصل دوم: مراسم خاک‌سپاری و نگاه هشداردهنده

پیوتر ایوانویچ، با اینکه دلش می‌خواست بعد از ناهار کمی استراحت کنه، تصمیم می‌گیره به خانه‌ی ایوان ایلچ بره و در مراسم خاک‌سپاری شرکت کنه. وقتی وارد راه‌پله‌ی خانه می‌شه، چشمش به درِ تابوتی می‌افته که به دیوار تکیه داده شده. سنگینی فضا با بوی موم، سکوت خانه، و حضور مرگ در گوشه و کنار حس می‌شه، اما همین‌جا، جلوی در، شوارتس ظاهر می‌شه. همون همکار همیشگی شاد و سرزنده که حتی حالا هم با نیشخند آشناس و چشمکی سبک‌دلانه، به پیوتر می‌فهمونه که مراسم

امشب ورق هنوز به قاعده‌ست. مرگ، برای شوارتس
انگار فقط یه مکث بی‌اهمیه.

پیوتر با تردید وارد اتاقی می‌شه که جنازه‌ی ایوان
اون‌جا خوابیده. نمی‌دونه باید چطور رفتار کنه؛ نه
واقعاً اندوهگینه، نه می‌خواد بی‌ادب باشه. مثل هر
آدمی که یادش نیست دقیقاً آداب این موقعیت‌ها
چی، شروع می‌کنه به کشیدن علامت صلیب، ولی با
حالتی نصفه‌نیمه، و تعظیمی مردد. وقتی به چهره‌ی
ایوان نگاه می‌کنه، می‌خکوب می‌شه. صورت ایوان
آرامه، ولی یه آرامش معمولی نیست؛ انگار چیزی که
باید انجام می‌شد، انجام شده؛ درست و کامل. در
عین حال، یه اخطار سرد هم تو اون صورت هست.
انگار ایوان با نگاه خاموشش می‌گه: حواست باشه،
اینجا ته خط تو هم هست. پیوتر دلش می‌لرزه. اون
آرامش عجیب جنازه براش طاقت‌فرساست، پس
بی‌توجه به ادب، با عجله از اتاق می‌زنه بیرون.
اون لحظه، مرگ برای اولین بار کمی از نقاب اداری و
اجتماعی درمیاد و شروع می‌کنه به نفوذ به دل یکی
از زنده‌ها.

فصل سوم: گفت و گوی پشت درهای بسته

بعد از مواجهه‌ی ناآرامش با جسد ایوان، پیوتر هنوز سعی می‌کرد ظاهر متینش رو حفظ کنه که با صدای قدم‌های آهسته‌ی زن ایوان - پراسکوویا فئودورونا - روبرو شد. او با صورتی رنگ‌پریده و شالی تیره، از اتاقی دیگر بیرون اومد و با صدایی آرام و رسمی از پیوتر خواست که قبل از شروع مراسم باهاش خصوصی صحبت کنه. راهنماییش کرد به اتاقی با مبل‌های گران‌قیمت، میزهای پر از خرده‌ریزهای تزئینی، و فضا‌هایی که بیشتر شبیه نمایشگاهی از تجمعات بود تا خانه‌ای در سوگ. پیوتر یادش افتاد که ایوان با چه وسواسی همه چیز این اتاق رو چیده بود، حتی درباره‌ی پارچه‌ی مبل‌ها از خودش نظر خواسته بود. حالا، توی همون اتاق، همه‌چی بوی خالی بودن می‌داد.

پراسکوویا با چهره‌ای درهم شروع کرد به شرح لحظات آخر زندگی ایوان. سه روز آخر، فقط جیغ می‌کشید... بدون لحظه‌ای سکوت... می‌فهمین، من چی کشیدم؟ پیوتر، در حالی که روی مبل کوتاهی نشسته بود که فنرهاش با هر حرکتش ناله می‌کردن، سعی کرد همدردی نشون بده. ولی ذهنش هنوز درگیر اون تصویر خاموش و هشداردهنده‌ی صورت

ایوان بود. حس کرد چیزی در لحن زن صادقانه، ولی همزمان، یه جور خودخواهی هم توی جمله‌هاش پنهانه. بعد خیلی سریع حرف‌ها رفت سمت مسائل مالی: قبر، هزینه‌ها، و بعدش غرامت. زن پرسید: فکر می‌کنین چطور می‌شه بیشتر از دولت گرفت؟ بالاخره مقام رسمی بود. اون لحظه، پیوتر دیگه به وضوح دید که مرگ، حتی در نزدیک‌ترین دایره‌ی عاطفی، هم باز تبدیل شده به مسئله‌ای برای چانه‌زنی. اما با وجود همه‌ی حساب‌کتاب‌ها، یه چیزی تو دلش سنگینی می‌کرد، یه جمله که نمی‌تونست پاکش کنه: اون مُرد... و شاید اون چیزی رو فهمید که ما هنوز نمی‌فهمیم.

فصل چهارم: زندگی معمولی، زندگی درست

داستان حالا از لحظه‌ی مرگ به عقب برمی‌گرده. ایوان ایلچ در تمام عمرش درست همون‌طور زندگی کرده که باید. از بچگی پسری خوش‌رفتار و قابل‌پیش‌بینی بود؛ نه آدم بدی، نه خاص و عمیق، فقط همیشه مطابق انتظار. او همان‌طور زندگی می‌کرد که اطرافیان بالادستش آن را صحیح می‌دانستند. پدرش کارمند بود و ایوان هم وارد رشته‌ی حقوق شد، چون شیک بود، پرستیژ داشت، و آینده‌دار به نظر می‌رسید. از همون اول یاد گرفت که چطور خودش رو با فضا و

افراد تطبیق بده — نه از روی علاقه، بلکه برای اینکه همیشه در جای درست، با آدم‌های درست و ظاهر درست باشه.

ازدواجش هم از همین جنس بود. با دختری ازدواج کرد که در ظاهر مناسب می‌اومد، مهریه داشت، خانواده‌ی خوبی داشت، و ازدواج باهاش حرکتی معقول بود. اولش همه چیز خوب بود؛ ولی وقتی بچه دار شدن و زندگی شکل جدی‌تری گرفت، ایوان کم‌کم عقب نشست و خودش رو در کار غرق کرد. او کار را سپری می‌دانست در برابر آنچه زندگی واقعی می‌نامید. یعنی در برابر دعوای زن‌شویی، خستگی، مسئولیت، احساسات. دفتر کارش شد سنگرش؛ جایی که می‌تونست با قانون‌ها و تشریفات، دنیای سرد و قابل‌کنترل خودش رو حفظ کنه. زندگی براش مثل پرونده‌های حقوقی شده بود: تمیز، قابل بایگانی، و بی‌احساس. ولی توی همین نظم خشک، چیزی داشت یواش‌یواش گم می‌شد — خودش.

فصل پنجم: سقوط آرام و نادیده گرفته شده

زندگی ایوان ایلچ به ظاهر داشت خوب پیش می‌رفت. ارتقاء شغلی گرفته بود، در شهر جدید خانه‌ی زیبایی خریده بود، و با دقتی وسواس‌گونه

مشغول تزئین آن شده بود. انتخاب پرده‌ها، رنگ دیوار، و نحوه‌ی چیدن مبلمان - همه برایش مهم بودن؛ نه چون عمیقاً لذت می‌برد، بلکه چون همه‌چی باید همون‌جوری باشه که باید. تولستوی زیرپوستی نشون می‌ده که ایوان داشت با وسایل، با تشریفات، با آراستگی زندگی می‌ساخت، نه با معنا. زندگی‌اش ساده، مرتب، و مصنوعی بود. اما یه اتفاق کوچک در حین آویزون کردن پرده - یه ضربه‌ی ساده به پهلوی - خیلی زود بی‌اهمیت به نظر رسید. ایوان کمی درد گرفت، ولی توجهی نکرد؛ درد هم مثل بقیه‌ی مسائل زندگی باید بی‌صدا و کنترل‌شده باشه.

با گذشت هفته‌ها، درد شدیدتر شد. اول دردی مبهم در پهلوی، بعد در شکم، و بعد چیزی که تولستوی با دقت توصیف می‌کنه: یه ترسی که از جسم شروع شد، اما یواش‌یواش به روح نفوذ کرد. ایوان به دکتر مراجعه کرد؛ دکتری که مثل خودش رفتار می‌کرد - رسمی، سرد، پر از کلمات تخصصی، و بی‌روح. دکترها بیماری رو به زبان خودِ بوروکراتیک توضیح می‌دادن، بدون هیچ شفقتی. و ایوان، برای اولین بار، احساس کرد چیزی اشتباهه، ولی هیچ‌کس باهاش صادق نیست. نه پزشک، نه خانواده، نه حتی خودش. او نمی‌دانست، و نمی‌توانست بفهمد، آیا حالش وخیم

است یا نه... اما آنچه می‌دانست این بود که دارد سقوط می‌کند، و هیچ‌کس نمی‌خواهد آن را ببیند.

فصل ششم: شروع انکار و تنهایی تدریجی

با گذشت زمان، درد ایوان نه تنها بهتر نشد، بلکه روزبه‌روز بیشتر شد. ولی بدتر از درد جسمی، چیزی در درونش شروع به جوشیدن کرده بود؛ حسی ناشناخته، آزاردهنده و ناگفتنی. اطرافیانش، همسرش پراسکوویا و دخترش، طوری رفتار می‌کردن که انگار چیز خاصی نیست. حتی وقتی او آه و ناله می‌کرد، زن و بچه‌اش با لبخند مصنوعی و حرف‌های بی‌ربط، سعی می‌کردن از ماجرا فاصله بگیرن. همه می‌دانستند، اما وانمود می‌کردند که نمی‌دانند. و این دروغ – این دروغی که همه می‌دانستند و هیچ‌کس نمی‌خواست بگوید – بیشتر از هر چیز ایوان ایلچ را شکنجه می‌داد.

او در خلأیی از سکوت و انکار فرو رفت. مثل کسی که در حال غرق شدن و همه از کنارش رد می‌شن و فقط می‌گن نگران نباش، همه‌چی خوبه. زندگی روزمره با همون تشریفات ادامه داشت؛ مهمانی‌ها، چای عصرانه، خنده‌های اجباری. ولی برای ایوان همه‌چی حالا به بازی بی‌معنا بود. تازه داشت می‌فهمید چقدر

زندگی‌اش تهی بوده، ولی هنوز باورش نمی‌شد که واقعا داره می‌میره. امیدواری‌هاش یکی‌یکی خاموش می‌شدن، ولی ذهنش هنوز دنبال راه فرار بود. شاید دکتر جدید، شاید داروی تازه، شاید کمی استراحت؟ ولی ته دلش یه صدا شروع کرده بود به زمزمه: شاید اصلاً راهی نباشه.

فصل هفتم: خودفریبی فروپاشیده

هر روز که می‌گذشت، درد عمیق‌تر می‌شد و امید کم‌رنگ‌تر. ایوان حالا دیگه نمی‌تونست بدون ناله از جاش بلند شه یا بخوابه. ولی بدتر از اون، این بود که هیچ‌کس باهاش درباره‌ی چیزی که واقعاً داشت اتفاق می‌افتاد حرف نمی‌زد. همه فقط طوری رفتار می‌کردن که انگار مریضیه ساده‌ست. حتی خودش هم گاهی تلاش می‌کرد وانمود کنه که اوضاع عادیه، ولی این بازی دیگه برای ذهنش جواب نمی‌داد. تولستوی این وضعیت رو به طرز دردناکی واقعی نشون می‌ده: درد، دروغ را می‌سوزاند. نه می‌شد فراموشش کرد، نه می‌شد انکارش کرد. هر روز که چشم باز می‌کرد، دروغ‌های زندگیش، کارش، ازدواجش، جاه‌طلبی‌هاش و حتی شخصیتش، مثل چمدون‌های بی‌مصرفی روی هم جمع می‌شدن و دیگه نمی‌شد حمل‌شون کرد.

در این مرحله، ترسِ مبهمِ مرگ به وحشتی واضح و بی‌رحم تبدیل شده بود. ایوان با خودش کلنجار می‌رفت؛ نه، من مثل بقیه نمی‌میرم. مرگ برای آدم‌های معمولیه... نه برای کسی مثل من. ولی صدای دیگری از درون جواب می‌داد: چرا؟ چرا نه تو؟ و اینجاست که ایوان برای اولین بار با خود واقعی‌اش مواجه می‌شه، با اون بخش خاموش و سرکوب‌شده‌ای که همیشه سعی کرده بود نادیده بگیره. اضطرابش دیگه ترس از درد نبود، بلکه ترس از بی‌معنایی بود؛ از اینکه نکنه همه‌ی این سال‌ها، همه‌ی این نظم، این موفقیت، فقط یه اشتباه زیبا و حساب‌شده بوده باشه.

ایوان، در سکوت تاریک و طولانی شب، تنها به این فکر می‌کرد اگر تمام زندگی‌ام اشتباه بوده چی؟

فصل هشتم: مردن بی‌صدای من در میان زندگی پرصداي آنها

ایوان دیگه نمی‌تونست چیزی رو پنهون کنه؛ نه از خودش، نه از دیگران. درد، شب و روز باهاش بود. تنهایی، مثل پتویی سنگین، دورش پیچیده بود. با وجود اینکه همسر و دخترش کنار تختش بودن، ولی هرکدوم به طرز دردناکی دور و بی‌ربط بودن. دخترش مشغول برنامه‌های عروسی، زنش مشغول

حساب و کتاب خرج و دخل. همه شون طوری رفتار می‌کردن که انگار من دارم فقط کمی ناخوشی می‌کشم... انگار من نمی‌فهمم که دارم می‌میرم. نگاه‌هایشان، لبخندهای بی‌ربط، کلمات بی‌احساس‌شان، همه به جای اینکه ایوان را آرام کنند، خشمگین‌تر و منزوی‌ترش می‌کرد.

ایوان در دل خودش فریاد می‌زد، اما صداش به جایی نمی‌رسید. یه عصبانیت عمیق نسبت به همه چیز درونش شکل گرفته بود؛ نسبت به خانواده‌اش، پزشک‌ها، جامعه، قانون، زندگی. احساس می‌کرد زندگی داره مثل یه دزد، نه تنها جسمش، بلکه شأنش رو هم می‌دزده. من در حال مردنم، و اون‌ها همه دارن لبخند می‌زنن. اون‌ها زندگی می‌کنن. این بی‌عدالتیه. به جای دلسوزی، به جای صداقت، فقط لبخندهای تحقیرآمیز نصیبش شده بود. تو دل این زوال، تنها کسی که رفتارش واقعی بود، گراشیم، خدمتکار ساده و بی‌ادعاش بود. اون، بدون تظاهر، با مهربونی پاهای ایوان رو بالا می‌گرفت و بهش آرامش می‌داد. گراشیم تنها کسی بود که دروغ نمی‌گفت، که نمی‌ترسید، که زندگی‌اش هنوز واقعی بود. در حالی که همه چیز در زندگی‌اش مثل یک نمایش پوسیده فرو می‌ریخت، گراشیم برایش نشونه‌ای بود از دنیایی بی‌نقاب.

فصل نهم: نبرد با حقیقت اعترافی در دل سکوت

ایوان حالا شب‌ها فقط از درد فریاد نمی‌کشید؛ از چیزی عمیق‌تر و بی‌نام‌تر فریاد می‌زد. همه‌ی وجودش درگیر این سؤال شده بود که: آیا واقعاً من درست زندگی کرده‌ام؟ سال‌ها تلاش برای بالا رفتن از پله‌های شغلی، داشتن زندگی شیک، خانه‌ای تمیز و مرتب، روابطی بدون عمق ولی بی‌دردسر — همه این‌ها حالا در چشم خودش پوچ و ریاکارانه به نظر می‌رسید. با خودش کلنجار می‌رفت: ولی من طبق قانون زندگی کرده‌ام! درست مثل بقیه! چرا من؟ و بعد صدای دیگری از درون می‌گفت: درست زندگی کرده‌ای؟ یا فقط طبق الگویی که گفتن زندگی کن؟

در میان این نبرد درونی، ایوان شروع به مرور زندگیش می‌کنه — از روزهای بی‌خیال کودکی تا آغاز شغل حقوقی، ازدواج سرد، موفقیت‌های ظاهری، خونسردی در برابر دیگران. برای اولین بار، حس می‌کنه که همیشه به‌جای زیستن، فقط داشت نقش بازی می‌کرد. و حالا که مرگ روبه‌روشه، همه‌چیز داره از نقاب درمیاد. تولستوی این‌جا یکی از درخشان‌ترین جملات کتاب رو از ذهن ایوان بیرون می‌کشه:

اگر تمام زندگی‌ام اشتباه بوده باشد چه؟

این سؤال، نه فقط برای ایوان، بلکه برای هر خواننده‌ای مثل آینه‌ای ترک‌خورده عمل می‌کنه؛ چون وقتی مرگ از افق نزدیک می‌شه، دیگه جایی برای توجیه نمی‌مونه.

فصل دهم: فریاد کشیدن برای زندگی‌ای که هرگز زندگی نشد

سه روز پایانی، فریادهای ایوان بی‌وقفه‌ست. شب و روز یکی شده، زمان معنایی نداره، و بدنش تبدیل شده به قفسی که درونش، یه روح زخمی و سرگردون داره تقلا می‌کنه. نه دکتر، نه زن و فرزندش، هیچ‌کدوم نمی‌تونن با این وضعیت مواجه بشن. همه فقط سعی می‌کنن "راحت" باشن؛ راحت با مرگ کسی که هنوز نمرده. ایوان، وسط گریه و ناله، به نقطه‌ای می‌رسه که حتی مرگ رو هم نه به‌عنوان پایان، بلکه به‌عنوان راه نجات می‌بینه. ولی همزمان یه حس سرزنش پنهان درونش شکل می‌گیره: چرا این‌قدر فریاد می‌زنم؟ من با این فریاد دارم دیگران رو آزار می‌دم.

ایوان توی خودش فرو می‌ره، در جستجوی معنایی که هیچ‌وقت بهش فکر نکرده بود. حس می‌کنه یه چیزی باید تغییر کنه. اما چی؟ شاید بخشش؟ شاید

صداقت؟ شاید پذیرش؟ اون لحظه‌ای که دخترش و گراشیم با دلسوزی واقعی کنارش هستن، حس می‌کنه یک نگاه، یک لمس، یک حقیقت کوچک می‌تونه معنای بزرگی بیاره. و همون لحظه‌ها، می‌فهمه که فریادش فقط برای درد جسمی نبوده، بلکه برای یک عمر زندگی‌ای بوده که خودش درش گم شده بود. تولستوی می‌نویسه:

او دیگر نمی‌خواست دروغ بگوید. تنها چیزی که حالا می‌خواست، این بود که دیگر نه خودش را گول بزند و نه دیگران را.

فصل یازدهم: کشف نور در دل تاریکی

در روزهای آخر، چیزی در ایوان تغییر می‌کنه، بدون اینکه دقیقاً بتونه براش کلمه‌ای پیدا کنه. درد همچنان ادامه داره، اما انگار داره کم‌کم به چیزی دیگه‌ای تبدیل می‌شه. اون حس بی‌معنایی، جای خودش رو به نوعی سکوت درونی می‌ده. وقتی پسرش دستش رو می‌گیره و سرش رو روی سینه‌اش می‌ذاره، و گراشیم مثل همیشه آروم و بی‌ادعا کنارش می‌شینه، ایوان برای اولین بار حس می‌کنه که در حضور چیزی واقعی قرار گرفته. نه حرف، نه نصیحت، نه وظیفه؛ فقط مهربونی بی‌قید و شرط. همون جا به خودش می‌گه: **چه دردناک است... چه**

**دردناک! ولی بعد، یه صدا از درونش جواب می‌ده: نه
دردناک نیست... بلکه نور است.**

لحظه‌ای کوتاه، اما روشن. ایوان با تعجب به خودش نگاه می‌کنه. می‌پرسه: پس همه‌چیز تمام است؟ و بعد با آرامشی بی‌سابقه در تمام عمرش پاسخ می‌شنوه: نه، هنوز نه... اما به‌زودی. حالا دیگر همه‌چیز درست خواهد شد. برای اولین بار، نه با عقلش، بلکه با دلش، حس می‌کنه شاید چیزی فراتر از قانون و تشریفات وجود داشته — چیزی که تمام این سال‌ها ندیدتش: زیستن برای دیگری. در اون لحظه‌ی کشف، که با هیچ واژه‌ای به‌تمامی قابل بیان نیست، ایوان به آستانه‌ی پذیرش می‌رسه. نه پذیرش مرگ، بلکه پذیرش اینکه می‌شد زندگی را جور دیگری زندگی کرد.

فصل دوازدهم: پایان درد، آغاز رهایی

ایوان در آخرین لحظات زندگی‌اش، دیگه نه فریاد می‌کشه، نه می‌ترسه. اون چیزی که ازش وحشت داشت، حالا براش معنای دیگه‌ای گرفته. درد هنوز هست، اما مثل سایه‌ای کم‌رنگ. ذهنش به روشنی می‌رسه، اما نه از جنس تحلیل و قانون، بلکه از جنس نوعی آرامش ناشناخته. پسرش کنارش نشسته،

صورتش اشک‌آلود، دستش توی دست پدرشه. ایوان بهش نگاه می‌کنه و فقط یک چیز توی دلش هست : *دلسوزی* . برای اولین بار در تمام عمرش، کسی جز خودش براش مهمه. همون‌جا می‌فهمه : **باید برای دیگران زندگی کرد. نه برای خود.** و این جمله ساده، مثل نوری باریک، سراسر وجودش رو روشن می‌کنه.

در اون لحظه، مرگ دیگه یه دشمن نیست؛ بیشتر شبیه دریچه‌ایه به چیزی سبک‌تر، شفاف‌تر، واقعی‌تر. ایوان لبخند می‌زنه، آهسته می‌گه: دیگه لازم نیست... و خودش هم نمی‌دونه منظورش چیه – شاید لازم نیست بترسه، لازم نیست بجنگه، یا لازم نیست نقش بازی کنه. مرگ، که تا دیروز براش یه دیو تاریک بود، حالا شبیه سقوط در آرامشه . **او به مرگ نگاه کرد و مرگ از نگاهش گریخت.** و در همین لحظه است که تولستوی، بی‌هیچ اغراق یا هیاهو، فقط می‌نویسه: **و در جای مرگ، نور بود.**

در یک لحظه، ایوان دیگه نیست. بدنش ساکت می‌شه. اطرافیانش، مثل همیشه، مرگ رو در سکوت نگاه می‌کنن، اما اون چیزی که تولستوی باقی می‌ذاره، یه پیکر نیست؛ یه پرسش‌ه که توی ذهن خواننده می‌پیچه:

آیا من... دارم واقعاً زندگی می‌کنم؟